

نرجس شکوریان فرد

نویسنده

عهد مانا

ناشر

ایپلای

شوخی‌های احمد را ندارم. با هیأت امنای مسجد درگیر شدیم. توی جلسه هر چه خواستند تویبیم کردند. من و سعید به نمایندگی [WU1] کانون آنجا بودیم. مقابل پنج ریش سفید و بی‌ریش موسفید نشستیم. مدل کارمان در کانون مرکزی را توضیح دادیم. سعید از جهت‌دهی شور و شیطنت بچه‌ها با ورزش می‌گوید و اینکه زیرزمین مسجد اگر آشپزخانه نباشد سازماندهی کانون و تنوع برنامه‌های آن راحت‌تر می‌شود. می‌شود پاتوق یک عالمه بچه و نوجوان. حرف سعید مثل پتک است که روی سرشان بخورد. زیرزمین محل درآمد است برای تجملات مسجد. ناخودآگاه نگاهم می‌رود سمت لوستر و فرش‌هایی که بی‌دلیل نونوار شد. با ناراحتی از کارهای بچه‌ها می‌گویند که از نظر آنها اشتباه است و از نظر ما. می‌گویم: بچه‌اند دیگر. ادب ندارند. ادب مگر چیست؟ همین که با صدای اذان خالقش بلند می‌شود و جواب ندای او را می‌دهد و می‌آید مسجد با ادب‌ترین فرد جهان است. عقلم هشدار می‌دهد که برای جنگیدن نیامده‌ام و با آرامش پیش بروم. فقط می‌گویم: بزرگ می‌شوند. هر وقت بزرگ شدند بیان! مسجد که جای مسخره بازی نیست. [WU1] اگر جای خالی داشتیم تو صفحه ش این قسمت را هم کار کنیم

میثم دانشجویی نخبه است که از یک دانشگاه اروپایی دعوت به کار می‌شود. او قبلاً در یک فرصت مطالعاتی در اتریش بوده و با امکانات کار در دانشگاه‌های اروپا به خوبی آشناست. در این میان یک ماجرای عشقی هم برای میثم پیش می‌آید. سوسن که یکی از همکلاسی‌های میثم است به او ابراز علاقه زیادی می‌کند و این مسأله ذهن میثم را درگیر کرده او را مردد می‌کند.

بخش‌هایی از کتاب:

با شهاب از در دانشگاه تهران می‌زنیم بیرون. کیف را روی شانهم می‌چرخانم و جزوه را درمی‌آورم. شهاب نگاهش که به جزوه می‌افتد، ابرو درهم می‌کشد و نوچی می‌کند: نکن این کارو با من میثم! به قرآن خبری نیست! شهاب را اگر رها کنی دودست میل می‌گذارد کنارش و سیستمی می‌چیند تا فقط با چشم و نظر دنیا را بچرخاند. اگر کمی مدیریتش کنی آن وقت همه را توی جیبش جا می‌دهد. بی‌توجه به التماسش می‌گویم: عزیزمی! از صبح تا حالا وسط بخارات شیمیایی بودیم. الان زیر این بارون قدم می‌زنیم، نتایج رو مرور می‌کنیم ببینیم چه کردیم.

غرمی‌زند: با با صدمت به استادا!

آهسته می‌رویم و بحثی را که با استاد به تجزیه و تحلیل نتایج گذرانده بودیم، مرور می‌کنیم. تصمیم نهایی دکتر برای تنظیم مقاله بر پایه نتایجم، مقدار زیادی از سنگینی فکرم را کم کرده است و تحمل پارازیت‌های شهاب را بیشتر! جان میثم، کافه! بی‌خیال‌تر از آنم که در سیر تبادل انرژی، طرف مقابلم را کمی نوازش کنم. الان یک الکترونم و اصلاً ذره‌ای به نام پروتون نمی‌شناسم، در مقابل اصرارش، نیم ساعتی را در کافه می‌گذرانیم. آزمایش‌ها را هم دوباره مرور می‌کنیم البته برای این دور روز اخیر را. نتایج سری قبل را هم بررسی می‌کنیم، قرار شب را می‌گذاریم و شهاب کج می‌کند سمت خوابگاه و من سمت کانون. تا ساعت نه شب بچه‌ها با من کلاس فیزیک دارند و بعد هم به دکتر قول داوری مقاله داده‌ام.



گفت اینجا یک پنجره برایت باز می‌کنند تا لذت را نشانت بدهند، اما هیچ وقت از در خانه راحت نمی‌دهند. همیشه همان پشت پنجره می‌مانی با همان بهره‌اندک. غریبه‌ای همیشه؛ نه اهل خانه! من این را وقتی با پروفیسور و سوفی و فرزند کار می‌کردم بیشتر فهمیدم. سینا می‌گفت برای پروژه‌هایشان، مغز و استعداد ما مغتنم‌ترین فرصت است، اما برای مدیریت کردن عقل بشری، ما جهان سوم محسوب می‌شویم! پشت پنجره نگهت می‌دارند اندازه‌ای که خودشان از وجودت استفاده کنند.



شب از کانون زود برمی‌گردم تا با احمد پدر را حمام ببریم. حوصله خندیدن به

